مغلطه

سرشناسه: وایت، جیمی Whyte, Jamie
عنوان و نام پدیدآور: مغلطه: راهنمای درست اندیشیدن، تند و نیشدار/ جمی وایت؛ ترجمهٔ مریم تقدیسی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری: ۱۷۵ ص.
شابک: ۹۷۸ـ۶۰۰ـ۲۷۸ـ۰۵۹ـ۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .Bad thoughts: a guide to ciear thinking
موضوع: اندیشه و تفکر
موضوع: اندیشه و تفکر خلاق
شناسه افزوده: تقدیسی، مریم، ۱۳۴۲ ـ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۶م۲و/BF ۴۴۱
رده‌بندی دیویی: ۱۵۳/۴۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۲۲۰۶۷۷

مغلطه

راهنمای درست اندیشیدن

تند و نیشدار

جمی وایت

ترجمهٔ مریم تقدیسی



این کتاب ترجمه‌ای است از:

Bad thoughts
A Guide to Clear Thinking
Jamie Whyte
Corvo, 2003

چاپ اول: ۱۳۹۵

انتشارات ققنوس
تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،
شمارهٔ ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶
ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریهٔ انتشارات ققنوس

* * *

جمی وایت
مغلطه
راهنمای درست اندیشیدن
تند و نیشدار
ترجمهٔ مریم تقدیسی
چاپ چهارم
۱۶۵۰ نسخه
۱۳۹۷
چاپ شمشاد
حق چاپ محفوظ است
شابک: ۹۷۸ـ۶۰۰ـ۲۷۸ـ۰۵۹ـ۱
ISBN: 978-600-278-059-1
Printed in Iran

فهرست

پیشگفتار ۷
اقتدار ۱۱
تعصب در جامهٔ فاخر ۲۳
حرف نزن! ۴۵
واژه‌های بی‌معنی ۵۷
انگیزه‌ها ۷۹
حقِ داشتن عقیده ۸۷
مغایرت ۹۷
کلمات گمراه‌کننده ۱۱۳
بدیهی جلوه دادن موضوع ۱۲۵
تصادف ۱۳۷
آمار حیرت‌آور ۱۴۹
تب اخلاقیات ۱۶۵
دربارهٔ نویسنده ۱۷۵

پیشگفتار

همهٔ کتاب‌های خودیاری باید با یک اعتراف شروع شوند. اعتراف من این است: من به سردبیر نامه می‌نویسم. «مرد خشمگینِ های‌بِری»،[1] این منم. هرچند که حالم رو به بهبود است. من دیگر کمتر نامه می‌فرستم، و حتی گاهی نامه‌ای نمی‌نویسم. اگر مشاور روان‌شناسی داشتم احتمالاً از پیشرفتم خوشحال می‌شد.

ولی این را هم باید اعتراف کنم که اصلاح عمیقی در شخصیتم ایجاد نشده است. هنوز هم دلم می‌خواهد آن نامه‌ها را بنویسم. فقط مسئله این است که چیزهایی که باعث عصبانیتم می‌شوند ظاهراً کوچک‌ترین جذابیتی برای سردبیر تایمز ندارند، همچنین برای دوستانم که تعدادشان روز به روز کمتر می‌شود. آن‌ها هم وقتی نگرانی‌هایم را برایشان تعریف می‌کنم خمیازه می‌کشند و چشمانشان را می‌چرخانند ــ یا آن‌هایی که نامهربان‌ترند حرف‌هایم را «دری‌وری» می‌نامند.

چه چیزی خیلی آزارم می‌دهد؟

خطاهای استدلال. مغلطه. تفکر آشفته. آن را هرچه می‌خواهید بنامید: می‌دانید دربارهٔ چه حرف می‌زنم.

---

۱. Highbury: منطقه‌ای در لندن.ــ م.

از آن‌جا که کتابی به نام «راهنمای درست اندیشیدن» را برای خواندن انتخاب کرده‌اید، شاید شما مرا بیشتر از سردبیر تایمز و دوستانم درک کنید. و درک کردن چیزی لازم و ضروری است. دنیای مدرن امروز برای آن دسته از ما که خطاهای منطقی آزارمان می‌دهد جای نفرت‌انگیزی است. شاید استدلال مردم همیشه به همین بدی بوده، ولی حالا فرصت‌های بیشتری به دست آمده است تا صورت زشتشان را رو کنند. اگر کسی نگران درد و رنج ما بود برنامه‌های سؤال و جواب رادیو و تلویزیون مانند زمان سؤال سانسور می‌شد. حتی جلسات مجلس هم امروزه پخش می‌شوند، انگار هیچ شکنجه‌ای آن‌قدرها هم بزرگ نیست.

چرا ما معترضان این‌قدر تنهاییم؟ چرا سایر مصرف کنندگان این تفکر معیوب به عرضه‌کنندگان یا هر کسی که به حرفشان گوش کند شکایت نمی‌کنند، درست مثل زمانی که ماشین رختشویی‌شان چکه می‌کند یا ماشینشان روشن نمی‌شود؟

پاسخ ساده است: اکثر مردم متوجه مشکل نمی‌شوند. وقتی ماشینی خراب می‌شود همه متوجه می‌شوند، حتی اگر چیزی دربارهٔ نحوهٔ عملکرد ماشین ندانند. ولی استدلال این‌گونه نیست. تا زمانی که ندانید چگونه استدلال به خطا می‌رود، مشکل را درنمی‌یابید. لب‌ها از سخن بازنمی‌مانند. دودی از کله بلند نمی‌شود، و چشم‌ها سیاهی نمی‌روند. شاید روزی کسی وسیله‌ای اختراع کند که هر جا خطایی منطقی رخ داد، زنگ دستگاه به صدا درآید و دیگر هیچ سیاستمدار، روزنامه‌نگار یا صاحب‌حرفه‌ای تا زمانی که این وسیله را به خود نصب نکرده اجازهٔ صحبت نداشته باشد. ولی تا آن روز، باید برای تشخیص خطاهای استدلال بر توانایی خودمان متکی باشیم.

متأسفانه اکثر مردم دربارهٔ نحوهٔ به خطا رفتن استدلال تقریباً چیزی نمی‌دانند. در مدرسه و دانشگاه ذهن افراد با اطلاعاتی ارزشمند ــ دربارهٔ

چرخهٔ نیتروژن، علل بروز جنگ جهانی دوم، مصراع پنج‌ضربیِ دارای وتدِ مقرون، و مثلثات ــ پر می‌شود ولی تشخیص حتی ابتدایی‌ترین خطاهای منطق را نمی‌آموزند. و این باعث به وجود آمدن ملتی متشکل از انسان‌های ساده‌لوح می‌شود که نمی‌توانند در مقابل استدلال‌های دروغین کسانی که می‌خواهند رأی، پول، یا تقوایشان را از آن‌ها بگیرند مقاومت کنند.

بسیاری هم به جای آن، با بدبینی یا بی‌اعتمادی در مقابل سخنان کسانی که صاحب قدرت و نفوذند از خودشان دفاع می‌کنند. ولی بدبینی وسیلهٔ دفاعی کارآمدی نیست چون در تمیز استدلال خوب از بد کمکی نمی‌کند. باور نکردن هیچ‌چیز درست به اندازهٔ باور کردن همه‌چیز احمقانه است. بدبینی مانند ساده‌لوحی نشانهٔ عقب‌ماندگیِ قوای انتقادی است.

هدف این کتاب پر کردن خلائی است که نظام آموزشی ایجاد کرده است. ولی کتاب درسی نیست، بلکه معادل منطقی یکی از آن راهنماهای دردسرساز ماشین یا کامپیوتر شماست. این کتاب برای کسانی نوشته شده است که هر روز با منطق و استدلال سروکار دارند، که این شامل همه می‌شود، و خطاهای متداول در استدلال، به‌خصوص در هنگام بحث دربارهٔ موضوعات اختلاف‌برانگیز، را در بر می‌گیرد. هر یک از دوازده فصل این کتاب به بررسی یکی از این مغلطه‌ها اختصاص یافته است.

درک این مغلطه‌ها بعد از روشن شدنشان ساده می‌شود. ولی تشخیص آن‌ها در زندگی روزمره دشوار است. به همین دلیل بخش عمدهٔ کتاب به بحث دربارهٔ این مثال‌ها می‌پردازد. برخی از این مثال‌ها ساختگی‌اند، ولی آن‌قدر آشنا به نظر می‌رسند که شما به‌راحتی می‌توانید موارد واقعی‌شان را که با آن مواجه شده‌اید به خاطر بیاورید. ولی اکثرشان مثال‌هایی واقعی‌اند که از زمینه‌های سیاسی، الهیاتی، کاری و هر جای دیگری که مردم درگیر بحث‌های منطقی می‌شوند ــ یا آنچه بحث منطقی قلمداد می‌شود ــ گرفته شده‌اند.

اقتدار

«چون من می‌گویم» حرفی است که اکثر ما زمانی از والدینمان شنیده‌ایم و معمولاً نوعی تهدید محسوب می‌شده است. چنین پاسخی برای مثال در مقابل سؤال «چرا باید نخودفرنگی‌هایم را بخورم؟» متمدنانه‌تر از پاسخ «چون اگر نخوری کتک می‌خوری» است، و شاید به همین دلیل قابل تحسین باشد. ولی شاید این پاسخ را در مقابل سؤالی دربارهٔ حقیقتی بدیهی هم شنیده باشید، مثلاً: «چرا باید زایمان زنی باکره را باور کنم؟» در این صورت والدینتان مرتکب مغلطهٔ اقتدار و به‌شدت دچار لغزش شده‌اند.

مغلطه بر اثر اشتباه گرفتن دو نوع مختلف اقتدار با هم ایجاد می‌شود. نوعی اقتدار هست که به والدین شما، داوران فوتبال و مأموران پارکینگ تعلق دارد: یعنی قدرت تصمیم‌گیری دربارهٔ برخی مسائل. مثلاً، والدین شما این قدرت را دارند که در مورد زمان خوابیدنتان تصمیم بگیرند. از این رو در پاسخ به سؤال «چرا باید ساعت هشت بخوابم؟» پاسخِ «چون من این‌طور می‌گویم» درست است: والدین شما عملاً مسئول تصمیم‌گیری در مورد ساعت خوابتان هستند. ولی این‌که واقعاً عیسی بدون داشتن پدر به دنیا آمده بود یا نه، به آن‌ها ارتباطی ندارد. باکره بودن حضرت مریم در

زمان تولد عیسی فراتر از ارادهٔ والدین یا در واقع هرکس دیگری است (البته شاید به استثنای والدین عیسی). به همین علت پاسخ پدرتان که می‌گوید «چون من این‌طور می‌گویم» در مقابل «چرا باید زایمان زنی باکره را باور کنم؟» کاملاً اشتباه است. این موضوع از حوزهٔ اقتدار والدین خارج است.

ولی نوع دیگری از اقتدار «استعاری» وجود دارد که با توجه به آن، پاسخ «چون من این‌طور می‌گویم» گاهی منطقی است، حتی اگر اقتدار از نوع لَفظی آن یا به‌اصطلاح اقتدار کارشناسانه وجود نداشته باشد. در صورتی که کسی در زمینه‌ای کارشناس باشد (یا همان‌طور که اغلب گفته می‌شود، وقتی دربارهٔ موضوعی صاحب‌نظر است)، احتمالاً نظرش صحیح است ــ یا حداقل صحیح‌تر از نظر فردی غیرکارشناس در آن زمینه است. بنابراین متوسل شدن به نظر چنین فرد صاحب‌نظری ــ مثلاً یک کارشناس ــ در حمایت از نظرتان کاری کاملاً صحیح است. نظر او شاهدی غیرمستقیم برای نظر شماست.

ما نمی‌توانیم در همهٔ زمینه‌ها کارشناس باشیم. وقتی عوام‌الناس می‌نشینند و دربارهٔ زیست تکاملی، فیزیک کوانتوم، اقتصاد توسعه و موضوعاتی از این دست بحث می‌کنند ــ چنان‌که سیاست‌های آموزشی لجام‌گسیخته نشان می‌دهد که آنان بیش از پیش چنین می‌کنند ــ یکی از بهترین شواهدی که می‌توان پیش نهاد این است که «چون شخصیت برجستهٔ نوبل، جو بلاگز، این‌طور می‌گوید». و اگر خود پروفسور بلاگز آن‌قدر بداقبال باشد که به طور اتفاقی وارد جایی شود که کسی او را نمی‌شناسد، گفتن جملهٔ «چون من این‌طور می‌گویم» فقط باعث می‌شود همه به چشم فردی متکبر به او نگاه کنند.

مغلطهٔ اقتدار اکنون بی‌شک برایتان روشن شده است. مغلطه زمانی رخ می‌دهد که اقتدار واقعی، که در آن کسی از قدرت تصمیم‌گیری در

زمینه‌هایی خاص برخوردار است، با اقتدار استعاری، که در آن کسی که کارشناس است می‌تواند در مورد موضوعی صاحب‌نظر باشد، اشتباه گرفته می‌شود.

پدر شما می‌تواند تصمیم بگیرد که چه وقت بخوابید، شام چه بخورید و به کدام مدرسه بروید. ولی این اقتدار واقعی از او کارشناسی در زمینهٔ تولیدمثل انسانی (یا الهی) نمی‌سازد. پس وقتی به شما می‌گوید باید زایمان زنی باکره را به این دلیل که او می‌گوید باور کنید، حق دارید اعتراض کنید. این سخن برخلاف همهٔ مطالبی است که در کلاس علوم در مدرسه آموخته‌اید و پدر شما هم نمایندهٔ فروش دستگاه زیراکس است، نه زیست‌شناس یا باستان‌شناس قضایی. البته، او شاید فقط بخواهد تهدیدتان کند، درست مثل زمانی که از او سؤال کردید چرا باید نخودفرنگی‌هایتان را بخورید. ولی چنین تهدیدی در نهایت سودی ندارد. شاید باعث شود شما زایمان زنی باکره را باور کنید ــ یا حداقل این‌طور بگویید[1] ــ ولی سخن شما هیچ شاهدی دال بر حقیقتی بدیهی به دست نمی‌دهد. نظرات تأییدنشدهٔ افراد غیرمطلع به کسانی که در جستجوی حقیقت‌اند کمکی نمی‌کند، حتی اگر بخواهید با تهدید اسلحه حرفتان را پیش ببرید.

مردم

درگذشته‌ای ساختگی که به یادش نمی‌آوریم، یعنی بیش از ده سال پیش،

---

۱. محال است تصمیم بگیرید چیزی را باور کنید و آن را باور کنید، حتی اگر این تصمیم با تهدید همراه باشد. می‌توانید امتحان کنید. سعی کنید چیزی را که باور ندارید باور کنید: مثلاً این‌که شما وارث تاج و تخت کرواسی هستید یا این‌که تصادف با خودرو به شما آسیبی نمی‌رساند. شرط می‌بندم نمی‌توانید. برای باورکردن چیزی، طبیعتاً به دلیل و منطقی در مورد حقیقت آن نیاز دارید.

مردم احترام زیادی برای شخصیت‌های مقتدر جامعه قائل بودند. و اگر کتاب‌های درسی منطق مقدماتی قدیمی را شاهد بگیریم، این موضوع باعث ایجاد مشکلات بزرگی دربارهٔ مغلطهٔ اقتدار می‌شد. دیدگاه‌ها و نظرهای والدین، پاپ‌ها، پلیس‌ها، کشیش‌ها و سیاستمداران، به‌رغم خطاپذیری زبانزدشان، درست مثل این‌که از ارزش نظر یک کارشناس برخوردار است، تحمیل می‌شد. (به‌خصوص خطاپذیری پاپ شهرهٔ آفاق بود، چون خودش می‌خواست بر آن سرپوش بگذارد.)

ولی روزگار عوض شده و نفوذ این شخصیت‌ها به‌شدت رو به کاهش است. شما به‌ندرت می‌شنوید که بحثی با این کلمات فیصله یابد: «چون نخست‌وزیر این‌طور می‌گوید.» والدین از نظر فرزندانشان حرف‌های احمقانه می‌زنند، و در مورد پلیس‌ها و کشیش‌ها هم همین نظر وجود دارد، تازه اگر بزرگواری کنیم و همهٔ آن‌ها را مرتجع یا شاهدباز و منحرف فرض نکنیم.

پس شاید انتظار داشته باشیم مغلطهٔ اقتدار تا حدود زیادی کاهش یافته باشد، ولی این‌طور نیست. شخصیت‌های مقتدر جدید جای شخصیت‌های قبلی را گرفته‌اند، و به لطف کتاب‌هایی از این دست، آن‌ها هم به همان اندازه غیرقابل اطمینان‌اند.

بهترین مثال «مردم» است: یعنی، اکثریت مردم یا گاهی بزرگ‌ترین اقلیت‌ها. مردم صرفاً منبعی غیرقابل اطمینان نیستند که اغلب در مقام کارشناس به آن‌ها استناد شود. بهتر بگوییم دقیقاً به دلیل اشتباه گرفتن دو نوع اقتدار، به مردم استناد می‌شود.

در دموکراسی مردم از بالاترین اقتدار سیاسی برخوردارند. مردم قدرت انتخاب حکومت را دارند. این می‌تواند خوب یا بد باشد؛ مسئلهٔ ما مزیت‌های دموکراسی در مقام نظامی برای انتخاب حکومت نیست. فقط باید این نکته را به خاطر داشته باشیم که مزایای دموکراسی هرچه هست،

بهتر است بر این فرض مبتنی نباشد که اکثریت مردم در مسائل اقتصادی، قضایی، روابط بین‌الملل و از این قبیل کارشناس‌اند، چون اکثر ما به نحوی اسفبار از این موضوعات بی‌اطلاعیم. اقتدار واقعی گاهی بر پایهٔ تخصص است ــ مثلاً اکثر داوران بیسبال در زمینهٔ قوانین این ورزش کارشناس‌اند ــ ولی همیشه چنین نیست. بارزترین مثال تفکیک آن‌ها دموکراسی است. باری، سیاستمداران همواره برای کسب حمایت از دیدگاه‌های خود به مردم متوسل می‌شوند.

بسته به حوزه‌های رأی‌گیری، بین شصت تا هفتاد درصد از شهروندان انگلیسی مخالف استفاده از یورو به عنوان پول رایج انگلستان هستند. این بدان معناست که اگر رفراندوم موعود همین فردا برگزار شود، در انگلستان یورو به عنوان پول رایج انتخاب نخواهد شد. حداقل اگر فکر می‌کنید که ارادهٔ مردم در این امر دخیل است، چنین اتفاقی نباید رخ دهد. ولی این بدان معنا نیست که انتخاب یورو ایدهٔ بدی است؛ مردم کوچک‌ترین اطلاعی از عواقب انتخاب یورو به عنوان پول رایجشان ندارند. پس متوسل شدن به مخالفت عمومی در حمایت از نظرتان مبنی بر این‌که انتخاب یورو منافع انگلستان را به خطر می‌اندازد سودی ندارد. با این حال سیاستمداران مخالف یورو دائماً همین کار را انجام می‌دهند.

همهٔ سیاستمداران دموکرات معتقدند که اقتدار سیاسی نهایی در اختیار مردم است. ولی شاید دربارهٔ مسائل دیگر با هم توافق نداشته باشند. شاید یکی مدارس خصوصی را مایهٔ ننگ بداند، و دیگری معتقد باشد که دولت نباید هیچ نقشی در آموزش عمومی ایفا کند. هر یک سعی دارند عموم مردم را به محق بودن خود متقاعد کنند، چون می‌دانند مردم تصمیم‌گیرندهٔ نهایی‌اند. ولی تصمیم گرفتن در مورد مسائلْ مشخص نمی‌کند حق با کیست. مردم نمی‌توانند تعیین‌کنندهٔ این موضوع باشند: هیچ‌کس با تصمیم گرفتن نمی‌تواند تعیین کند که انحصار دولت بر نظام

آموزشی بهتر از سپردن آن به بخش خصوصی است، یا برعکس. نظر عموم مردم تنها در مورد انتخاب روش کار می‌تواند تعیین‌کننده باشد: مردم در انتخاب سیاست‌های نامناسب رودست ندارند. اگر این‌طور نبود، اگر نظر عموم مردم همیشه درست بود، سیاستمداران نقش جدی‌ای در رهبری ایفا نمی‌کردند: در این صورت حکومت را ترکیبی از پایگاه‌های نظرسنجی و بوروکرات‌ها (کارمندان اداری) اداره می‌کردند.[۱]

برنامهٔ اخیر بی‌بی‌سی، بریتانیایی‌های بزرگ، هجویه‌ای بر اساس این مسئلهٔ سردرگم‌کننده بود که افکار عمومی دربارهٔ چه چیزی می‌توانند تصمیم بگیرند. یکی از طرفداران چهره‌های مشهور فهرستی نهایی از بزرگ‌ترین بریتانیایی‌هایی که تا آن زمان در انگلستان زندگی کرده بودند، تهیه کرده و سپس از مردم خواسته بود به آن‌ها رأی بدهند. ولی این رأی‌گیری قرار بود به کجا بینجامد؟ چه کسی بر ما حکومت خواهد کرد؟ مجسمهٔ چه کسی را قرار است در رأس ساختمان بی‌بی‌سی بگذارند؟ هیچ‌چیز جز واقعیت امر! ولی نمی‌توان در باب این واقعیت تصمیم گرفت (اگر اصلاً چنین واقعیاتی وجود داشته باشند). این‌که واقعاً بزرگ‌ترین بریتانیایی تا به امروز چه کسی بوده است به نظر کسی ارتباط ندارد. و نظر عموم مردم هم منبع موثقی دربارهٔ چنین مسائلی نیست: پرنسس دایانا نفر سوم شد.

سلیقهٔ شخصی

در این‌جا بهتر است کمی از موضوع خارج شویم و به مسائل عقیدتی

---

۱. این دقیقاً همان جهتی است که سیاست مدرن در پیش می‌گیرد. ولی به عقیدهٔ من دلیلش این نیست که سیاستمداران صادقانه بر این باورند که نظر عموم مردم خطاناپذیر است. بلکه حاصل حرفه‌ای‌سازی سیاست است. اجازه دادن به عموم مردم در هدایت سیاست‌هایتان، گرچه احتمال محق بودنتان را افزایش نمی‌دهد، به‌شدت باعث افزایش احتمال انتخاب شدنتان می‌شود.

بپردازیم. برخی از شما فکر می‌کنید نظر من در این مورد که واقعاً بزرگ‌ترین بریتانیایی تا به امروز چه کسی بوده ارتباطی به مسئلهٔ عقیده ندارد، اشتباه بزرگی است. بدون شک این مثالی عالی در مورد مسائل عقیدتی است. اگر شما این‌طور فکر می‌کنید، می‌دانم منظورتان چیست؛ ولی ابتدا باید به شما یادآوری کنم که «منظور من» چیست.

هنگامی که می‌گویم مسئله‌ای به عقیده ارتباطی ندارد منظورم دقیقاً همین است؛ واقعیات به عقایدی که در موردشان وجود دارد بستگی ندارند. اگر پرنسس دایانا سومین شخصیت بزرگی است که تا به حال در انگلستان زندگی کرده، به این علت است که او زیبایی، مهربانی و صفاتی از این قبیل داشته است: نه به این دلیل که کسی فکر می‌کند او سومین شخصیت بزرگ انگلیس است یا سومین گروه بزرگ بریتانیایی‌ها او را بزرگ‌ترین می‌دانند. هیچ چیزِ خاصی در مورد این واقعیتِ ادعایی وجود ندارد. هیچ واقعیتی فقط با باور کردن پدید نمی‌آید. پس منظور من دقیقاً این است که هیچ چیزی به عقیده بستگی ندارد.

احتمالاً منظور شما از این‌که می‌گویید مسئلهٔ عقیده در مورد چیزی مطرح است این است که هیچ معیار عینی‌ای برای قضاوت دربارهٔ موضوع وجود ندارد، و به این ترتیب هر کسی عقیدهٔ خود را دارد. به اعتقاد برخی زیبایی به بزرگی ربطی ندارد؛ آن‌ها ممکن است چرچیل را در مقام بزرگ‌ترین بریتانیایی برگزینند. ولی زیبایی از نظر برخی دیگر بسیار مهم است؛ این دسته پرنسس دایانا را انتخاب می‌کنند. مشکل این‌جاست که معنی «بزرگی» دربارهٔ افراد کلمه‌ای بسیار مبهم است، و معنی آن به تعداد افرادی که قهرمانی در زندگی‌شان دارند متفاوت است. ولی اگر معنی این کلمه را روشن کنید ــ یعنی هر یک از این تفاسیر مختلف را در مورد بزرگی استفاده کنید ــ متوجه می‌شوید که بزرگ‌ترین شخصیت، یا به بیان

دیگر این‌که چه کسی از همه بیشتر آن خصوصیت را دارد، ربطی به عقیده ندارد. بحث برنامهٔ بریتانیایی‌های بزرگ در واقع دربارهٔ این موضوع بود که بزرگی از چه تشکیل شده است، نه دربارهٔ خصوصیات مختلف نامزدهای برنامه.

گاهی می‌توانیم منظورمان را با کلماتی مبهم یا دوپهلو روشن کنیم، و در مورد اختلافی آشکار توضیح بدهیم ــ ما فقط منظور یکدیگر را درک نکرده بودیم. ولی گاهی چنین کاری امکانپذیر نیست. ما اغلب دربارهٔ خوب یا بد بودن غذاها با هم بحث می‌کنیم، به‌خصوص این بحث را با والدینمان در دوران کودکی داشته‌ایم. کلم‌دکمه‌ای به نظر من وحشتناک بود، و مادرم اصرار داشت که خوشمزه است. هیچ‌یک از ما نمی‌توانستیم معیار خوشمزه یا بدمزه بودن را در مورد کلم‌دکمه‌ای توضیح بدهیم. آیا خوشمزگی کلم‌دکمه‌ای به عقیده ارتباطی دارد؟

باز هم به نظر من نه به معنی واقعی کلمه. من نمی‌توانم با نظری که دربارهٔ کلم‌دکمه‌ای دارم آن را به چیزی وحشتناک تبدیل کنم یا مادرم با نظر مثبتش آن را به غذایی خوشمزه تبدیل کند، تنها به این دلیل که این باعث می‌شود کلم‌دکمه‌ای همزمان خوب یا وحشتناک باشد ــ و به این وسیله ابتدایی‌ترین قانون منطق یا به‌اصطلاح «عدم تناقض» نقض می‌شود. بلکه مسئله فقط این است که من این غذا را دوست ندارم و مادرم آن را دوست دارد؛ و همهٔ داستان همین است. چیزی به نام خوشمزگی کلم‌دکمه‌ای وجود ندارد. این مادهٔ غذایی خواص مختلفی دارد که باعث ایجاد مزه‌ای در دهان مادرم می‌شود که او آن را دوست دارد و باعث ایجاد مزه‌ای در دهان من می‌شود که آن را دوست ندارم. اختلافی هم وجود ندارد. اختلاف تنها زمانی ایجاد می‌شود که ما در مقابل آن واکنش نشان می‌دهیم: مادرم می‌گوید خوشمزه است و من می‌گویم وحشتناک است. این‌که شما کلم‌دکمه‌ای دوست دارید یا نه به ذائقهٔ شما بستگی

دارد، ولی خوشمزگی کلم‌دکمه‌ای به مسئلهٔ عقیده ارتباطی ندارد، چون در واقع هیچ‌چیز به عقاید افراد بستگی ندارد.

البته، کاربرد محاوره‌ای «مسئلهٔ عقیده» بی‌ضرر است. این موضوع تنها ثابت می‌کند که معیار روشنی وجود ندارد و همچنین نشان می‌دهد که شاید جز دربارهٔ معانی کلمات، احتمالاً هیچ اختلاف واقعی‌ای وجود ندارد. علت پرداختن من به این مسئله این بود که نباید اجازه دهید کاربرد محاوره‌ای مسائل عقیدتی این تصور را برای شما ایجاد کند که برخی واقعیات واقعاً به مسئلهٔ عقیده ارتباط دارند: این‌که مسئله‌ای می‌تواند به صورتی که هست باشد، فقط به این دلیل که کسی در مورد آن این‌طور فکر می‌کند.

قربانیان

بارزترین نمونهٔ «مغلطهٔ اقتدار» عملی در دنیای مدرن، خطاناپذیر بودن باور عموم مردم است. مردم هم مانند شخصیت‌های مقتدر قدیمی بخش عمده‌ای از جایگاه دروغین کارشناسی‌شان را از طریق ترس به دست می‌آورند: در این مورد ترس از این‌که غیردموکراتیک به نظر برسد. مخالفت با مردم برای سیاستمداری که می‌خواهد انتخاب شود فقط بدشانسی محسوب نمی‌شود، بلکه همه آن را نوعی شکست اخلاقی تلقی می‌کنند. همچنین همین نوع ترس است که موجب می‌شود سایر مقامات مقتدر دنیای مدرن ما از جهالت نومیدانهٔ خود فراتر روند.

هیچ‌کس نمی‌خواهد در مقابل قربانیان وقایع غمبار بی‌اعتنا به نظر برسد. وقتی مادری که فرزندش قربانی تجاوز شده است در کنفرانس خبری گریه‌کنان از مقامات می‌خواهد در مورد مردی که اخیراً بازداشت شده است بی‌درنگ مجازات مرگ را اِعمال کنند، توضیح نقاط ضعفِ مجازاتِ درخواست‌شده تنها از عهدهٔ قاضی‌های سرسخت و بی‌رحم

ساخته است. با این حال، درد و رنج او نباید باعث شود خواسته‌اش در انظار دیگران به نظری کارشناسانه تبدیل شود. با وجود این، این امر همواره اتفاق می‌افتد.

دانش‌آموزی انگلیسی به نام لی بتس در سال ۱۹۹۵ بعد از مصرف اکستازی در یک مهمانی جان خود را از دست داد. از آن پس، در روزنامه‌ها در مقالاتی که دربارهٔ قانون آزادسازی مواد مخدر نوشته می‌شود، به واکنش خشمگینانهٔ پدر آن دختر هم در خصوص این نظر اشاره می‌شود. چرا؟ چطور درد و رنج آقای بتس باعث شده است که او کارشناسی در زمینهٔ تأثیرات قوانین مواد مخدر در بهداشت عمومی مردم، جنایت، و آزادی‌های فردی و از این قبیل مسائل شود؟ اگر این‌طور نیست، پس چرا ما باید به نظر او در این زمینه علاقه داشته باشیم؟

آقای بتس تنها کسی نیست که از طریق واقعه‌ای غمبار شهرت یافته است. نظر قربانیان تصادف راه‌آهن پدینگتون امروزه در تعیین سیاست‌های حمل و نقل عمومی در نظر گرفته می‌شوند، و پیشنهادهایی هم در این زمینه ارائه شده است که باید قربانیان جنایات را در محکومیت مجرمان دخالت دهند. شاید خبرنگاران و سیاستمدارانی که در تعیین سیاست‌ها دخالت دارند از این طریق می‌خواهند نشان دهند که واقعاً قصد حمایت از قربانیان چنین حوادثی را دارند، ولی این ربطی به موضوع ندارد. درد و رنج کسی باعث نمی‌شود که او در زمینه‌ای خاص صاحب‌نظر شود. باور کردن آنچه قربانیان باور دارند شما را محق نمی‌سازد.

برعکس، تأثیرات درد و رنج ممکن است باعث خطایی نظام‌مند شود. مردم نظرشان را به کل دنیا تعمیم می‌دهند. کسانی که در حادثهٔ قطار مجروح شده‌اند در برآورد احتمال تصادف قطار مبالغه می‌کنند. کسانی که یکی از فرزندانشان را بر اثر بیماری از دست داده‌اند همیشه نگران‌اند که

نشانه‌های بیماری را در فرزندان دیگرشان هم مشاهده کنند. این در مورد افرادی که چنین اتفاقاتی برایشان رخ داده قابل درک است، ولی در مورد سیاست‌های حکومت صدق نمی‌کند.

تشخیص مغلطهٔ اقتدار ساده است. از خودتان سؤال کنید که آیا منبع اقتداری که پیشنهادی را ارائه کرده است، در این زمینه کارشناس است یا نه. اگر این‌طور نیست باید به جای این‌که فقط به گفته‌های او اکتفا کنید موضوع را باز کنید. عقیدهٔ او به‌تنهایی شاهدی بر صحت گفته‌های او نیست.

همچنین مراقب «سرایت نظرهای کارشناسی» هم باشید. این زمانی رخ می‌دهد که کسی را که قطعاً در زمینه‌ای صاحب‌نظر است، به عنوان منبعی موثق در زمینه‌ای کاملاً متفاوت با تخصصش به شما معرفی می‌کنند. به نظر می‌رسد به نظرات اینشتین، هرچند در زمینه‌هایی کاملاً متفاوت با دنیای فیزیک، توجهی خاص می‌شود. از افراد بسیاری شنیده‌ام که اکثر ما فقط از ده درصد قابلیت‌های فکری‌مان استفاده می‌کنیم. وقتی از آن‌ها سؤال می‌کنم که چرا باید چنین چیزی را باور کنم، می‌گویند چون اینشتین این‌طور گفته است. این‌که او چطور در جایگاهی قرار داشته است که بتواند چنین نظری بدهد برای کسی روشن نیست، ولی کسی نمی‌تواند منکر هوش فوق‌العادهٔ او شود.

جبهه نگیرید. این نظر من است. اینشتین واقعاً باهوش بود، ولی در مورد این‌که ما از چند درصد قابلیت‌های فکری‌مان استفاده می‌کنیم چیزی بیشتر از من و شما نمی‌دانست. تا جایی که من می‌دانم اکثر ما در حد محدودیت‌هایمان عمل می‌کنیم. و صِرفِ مخالفت من با اینشتین دلیل بر اشتباه بودن نظرم نیست.

نه مخالفت راه رسیدن به حقیقت است و نه دنباله‌روی و چاپلوسی.

تعصب در جامهٔ فاخر

وقتی خود را سراپا وقف موضوعی کرده‌اید و در پایان همه فکر می‌کنند هیچ دلیل محکمه‌پسندی در دفاع از موضعتان ندارید ــ یا بدتر، این‌که حتی نمی‌توانید به آن انسجام ببخشید ــ در شرایط بغرنجی قرار می‌گیرید. در این صورت یا باید از موضعتان دست بردارید، یا به آن بچسبید و با همهٔ کسانی که موضع شما را تعصب محض می‌دانند کنار بیایید.

آیا واقعاً مجبورید چنین کاری کنید؟ شاید راه سومی هم باشد. شاید بکوشید ادعا کنید که ماهیت آنچه بیان می‌کنید برای همهٔ انسان‌ها قابل درک نیست یا بگویید سخنان بسیاری هست که نمی‌توان آن‌ها را از طریق روش‌های عقل‌گرا و محدود علمی توضیح داد؛ مشاهدهٔ حقیقت مستلزم بصیرت شهودی است.

تعصبتان حالا که جامهٔ رمز و راز بر تن کرده است، بزرگ و باشکوه به نظر می‌رسد. آن‌قدر بزرگ که هیچ‌کس بو نمی‌برد کوچک‌ترین شاهد و گواهی در دفاع از آن ندارید.

در صورتی که این اقدام انحرافی صحیح اجرا شود، شهرتی نه در تحجر بلکه در خرد به شما می‌بخشد. فکر کنید که اگر به جامهٔ بیانتان

کمی زرق و برق زبانی اضافه کنید چه می‌شود. ردای ساده‌ای بپوشید و حوله‌ای دور سرتان بپیچید؛ هیچ‌کس از کسی با چنین ظاهری تقاضای ارائهٔ شهود نمی‌کند. پوشیدن کفش راحتی، ریش گذاشتن و صحبت کردن با لحنی خاص هم می‌تواند کمکتان کند دست بالا را پیدا کنید.

شما جویندگان عزیزِ حقیقت هرگز از این حقه‌ها استفاده نمی‌کنید. ولی بسیاری از اطرافیانتان این کار را انجام می‌دهند، و هالهٔ درخشان دور سرشان گاهی ممکن است کسانی را که عین آدمیزاد روشن و واضح فکر می‌کنند، بترساند و گیج کند. این فصل به برملا کردن دوز و کلک‌هایی می‌پردازد که افراد متعصب از طریق آن‌ها می‌کوشند مقدس‌نمایی کنند یا سایر سخنان بزرگِ بی‌ربط را به عنوان سند و مدرک جا بزنند. من به شش مورد اشاره کرده‌ام. بدون شک موارد بیشتری وجود دارد، ولی همین مثال‌ها برای تحریک سیستم ایمنی مغزتان کافی است، بنابراین می‌توانید سایر موارد را هم شناسایی و در مقابل آن‌ها مقاومت کنید.

رمز و راز

به نظر من ماهی موجود مرموزی است، مخصوصاً که می‌تواند زیر آب نفس بکشد. می‌دانم که این توانایی به سبب عبور آب از آبشش‌های این موجود است، ولی فراتر از آن رمز و رازی در کار است.

این‌که ماهی از نظر من موجودی مرموز است نه چیز دندان‌گیری دربارهٔ ماهی‌ها به شما می‌گوید و نه خبر از درستی و شرافت من می‌دهد. شما به‌حق نتیجه می‌گیرید که من سر سوزنی در راه فهم مطلب به خودم زحمت نداده‌ام. ولی مطمئنم به این نتیجه نمی‌رسید که ماهی‌ها ذاتاً موجودات مرموزی‌اند ــ و جهالت من چیزی نیست جز درک درستِ رمز و راز ماهیان.

ولی مسائل کمی جدی‌تر و مهم‌تر از ماهی‌ها همین درس اخلاقی را از

دل جهل و آشفتگی بیرون می‌کشند. مثلاً، آموزهٔ ارتدوکس مسیحیِ وحدت تثلیث مقدس را در نظر بگیرید. کلمهٔ تثلیث نشان‌دهندهٔ این است که پدر، پسر و روح‌القدس سه موجودیت مجزا هستند، چنان‌که تثلیث هم به همین معناست. ولی کلمهٔ وحدت دال بر این است که هر سه خدا هستند و موجودیتی واحد محسوب می‌شوند. این آموزه نمی‌گوید که هر یک از این‌ها بخشی از خدا هستند، همان‌طور که گیرندهٔ اف‌ام بخشی از استریوی سه‌کارهٔ خانهٔ شماست، بلکه می‌گوید هر کدامشان به‌تنهایی خدا هستند.

و مشکل همین‌جاست. کافی است چهار عمل اصلی را بدانید تا متوجه شوید سه نمی‌تواند یک باشد. آموزهٔ وحدت تثلیث، واقعیت نابرابری سه با یک را نقض می‌کند.

این آموزه همچنین با این واقعیت که هویت رابطه‌ای انتقال‌پذیر است در تضاد است: به این معنی که اگر الف با ب، و ب با پ برابر باشد آن‌گاه الف با پ برابر است. اگر پسر با خدا، و خدا با روح‌القدس برابر باشد، آن‌گاه پسر هم با روح‌القدس برابر می‌شود. همهٔ این‌ها واحد و یکسان‌اند. ولی کسانی که وحدت تثلیث را قبول دارند با نکتهٔ آخر مخالف‌اند. آن‌ها انکار می‌کنند که عیسی همان روح‌القدس است.

اعتقاد کلیسای کاتولیک ــ پاپ، کاردینال‌ها و کشیشان آن ــ این است که این سه یکی نیستند و هویت رابطه‌ای انتقال‌پذیر است. پس آن‌ها با مشکلی مواجه می‌شوند. آموزهٔ وحدت تثلیث چطور ممکن است حقیقت داشته باشد، در حالی که با این واقعیات بدیهی در تضاد است؟

خب، رمز و رازی در کار است، پس که این‌طور! در واقع این آموزه سراپا راز و رمز است. رازهای سربه‌مُهر رمز و رازی در مورد ذات مسائل‌اند که تلاش برای روشن کردنشان هم ناامیدکننده و هم گناهکارانه است.[۱]

---

۱. مفهوم راز سر به مُهر و کاربرد آن در مورد وحدت تثلیث به همراه نظریهٔ خطاناپذیریِ پاپ در سال‌های ۱۸۶۹ تا ۱۸۷۰ در شورای واتیکان به تصویب رسید.

این پاسخ شاید صفوف به‌هم‌فشردهٔ برّه‌ها را متقاعد کند ولی کسی را که قوای انتقادی‌اش از گزند در امان مانده است قانع نمی‌کند. چون این پاسخ صرفاً مشکل را تصدیق می‌کند، آن را حل نمی‌کند. وردِ «این یک راز است» گناه عقلانی تناقض را از بین نمی‌برد. دو مسئلهٔ «سه با یک برابر نیست» و «تثلیث وحدت است» همچنان محال باقی می‌مانند. اگر به این دو اعتقاد داشته باشید در واقع خودتان را به تناقض افکنده‌اید. بی‌شک یکی از این دو باور اشتباه است، و از آن‌جا که به طور قطع می‌دانیم سه با یک برابر نیست، می‌دانیم باور خطا کدام است. هر چقدر می‌خواهید آن را راز و رمز بخوانید، ولی باز هم بر خطایید.

زواردرفتگی ترفند راز و رمز با این واقعیت آشکار می‌شود که در مورد هر اعتقاد موهوم، هر قدر هم عجیب و غریب، صدق می‌کند. هر وقت از شما سؤال کردند که چطور ممکن است عقیده‌تان حقیقت داشته باشد در حالی که با هر چیزی که می‌دانیم مغایر است و هیچ شاهدی هم برای آن وجود ندارد، فقط پاسخ دهید این جزو اسرار است. وحدت دوگانگی، دوگانگیِ چهارگانگی، تثلیث دوگانگی: همهٔ این‌ها گزینه‌های شایسته‌ای برای پذیرش به دلیل رازآمیز بودن هستند، و هر چیزی غیر از پذیرش، محال یا احمقانه است. رمز و راز مجوزی است که می‌توان آن را بدون استثنا در مورد هر باوری به کار گرفت. مجوزی که همهٔ مسائل منطقی و مستدل را از دور خارج می‌کند، که این شاید توجیه‌کنندهٔ رواج مسائل مرموز در میان طرفداران بازگشت به عصر حجر باشد که معتقدند باورها شکلی از ابراز وجودِ عنان‌گسیخته‌اند.

ادعای مرموز بودن وحدت تثلیث نه‌تنها عبث بلکه فریبکارانه است. وقتی کذب بودن چیزی را به‌وضوح می‌بینید، دیگر هیچ رمز و رازی در مورد آن وجود ندارد. این ایده که خورشید عصرها طلوع و صبح‌ها غروب می‌کند مرموز نیست، بلکه کذب محض است. همه می‌توانند آن

را بفهمند. و هر کسی حتی با کمترین تحصیلات هم می‌تواند بفهمد که اصل وحدت تثلیث کذب است. تنها باید بدانید که سه هرگز با یک برابر نیست؛ یا اگر پدرِ جان پادشاه است، جان نمی‌تواند همزمان پادشاه باشد. اکثر مسیحیان تا این حد را می‌دانند. مسئلهٔ مرموز واقعی این است که چرا آن‌ها چنین صداقت عقلانی پایینی دارند.

دنیا مملو از رمز و رازهای واقعی است. اکثر این رمز و رازها تنها برای عده‌ای از مردم ایجاد می‌شوند. مثلاً، رمز و راز نحوهٔ تنفس ماهی زیر آب برای من یا سایر افرادی ایجاد می‌شود که در مورد ماهیان اطلاعات چندانی ندارند. ولی بسیاری از افراد اطلاعات بیشتری در این زمینه دارند؛ این مسئله برای آن‌ها مرموز نیست. اما، برخی از مسائل مرموز فراگیرند. اگر واقعاً دنیا با یک انفجار بزرگ آغاز شده باشد، آنچه در چند ثانیهٔ بعد از انفجار بزرگ[1] اتفاق افتاد، برای همه از جمله کسانی که زندگی خود را به کشف این مسئله اختصاص داده‌اند مرموز است. وزن متوسط موهای ناپلئون در سال ۱۸۱۵، گرچه برای اکثر مردم بی‌اهمیت است، رازآمیز باقی مانده و احتمالاً همیشه هم بدین نحو خواهد ماند.

برخی به‌شدت تحت تأثیر مسائل مرموز قرار می‌گیرند. این مسائل دلهره‌ای فرازمینی در آن‌ها ایجاد می‌کند. ولی مسائل مرموز چه برای عده‌ای محدود مطرح شوند، چه فراگیر باشند، اعم از این‌که در مورد مسئله‌ای پیش‌پاافتاده یا مسئله‌ای مهم به وجود آمده باشند، تنها نشان‌دهندهٔ عدم شناخت‌اند. هیچ‌چیز ذاتاً مرموز نیست. یافتن چیزی مرموز به اندازهٔ پی بردن به این‌که مثلاً رنگ چیزی سبز یا وزن آن دو کیلوگرم است، به ما شناخت می‌دهد و نه بیشتر. در واقع تنها عدم شناخت را نشان می‌دهد. شکست در شناختْ چیزی افتخارآمیز نیست،

1. Big Bang

ولی مایهٔ شرمندگی هم نیست. واکنش صحیحْ تداوم مطالعه یا شاید تسلیم در مقابل شکست است، ولی بدون شک این نیست که حال که مسئله مرموز باقی مانده شما می‌توانید هرچه را دوست دارید باور کنید.

ایمان

رمز و راز به این تصور کمک می‌کند. شما باید در مورد آنچه اسرارآمیز می‌انگارید دقت کنید. منظورم موضوعاتی مانند مسائل دور از دسترسِ علم، یا رابطهٔ بین خدا و انسان است. شما که نمی‌خواهید با اعتراف به این موضوع که شناور ماندنِ بالون‌هایی که با هوای داغ کار می‌کنند یا ارتباط جزر و مد با جاذبهٔ ماه مسائلی مرموزند، باعث شرمساری خودتان شوید. اما به موضوعِ مناسب بچسبید و خواهید دید که اندک راز و رمزی چنان عطری از عمق و ژرفا می‌پراکند که سر از آسمان هفتم درمی‌آورید.

می‌توانید کار بهتری هم انجام دهید. به جای تلاش در پنهان کردن تعصبتان جسورانه آن را فضیلت بنامید. نه دلیلی برای باور داشتن به کاری که انجام می‌دهید دارید و نه شاهد یا برهانی. البته که ندارید. در این گونه مسائل فقط ایمان مطرح است!

حالا دیگر واقعاً برگ برنده در دستتان است. با لحنی آرام و ملتمسانه صحبت کنید. اجازه بدهید در حالی که دادِ سخن می‌دهید درد خلوص نیتتان در همهٔ حالات چهره‌تان پدیدار شود. چه کسی جز بی‌فرهنگی که از قداست بویی نبرده و هیچ احترامی برای عمیق‌ترین اعتقادات شما قائل نیست از شما انتظار ارائهٔ شواهد خواهد داشت؟

با ایمان بودن چقدر لذت‌بخش است! ولی به این‌که آیا موضوع مورد نظرتان حقیقت دارد یا نه هیچ ربطی ندارد. ایمان هر قدر هم با احساسات متعالی آمیخته باشد، یا کسانی که این احساسات را بروز می‌دهند هر قدر فرهیخته باشند، ایمان باز هم، از دیدگاه حقیقت و شواهد دالِ بر آن، دقیقاً

شبیه تعصب است. این‌که اعتقادی از سر ایمان شکل گرفته است شاهدی برای تأیید آن و دلیلی برای حقیقتِ آن ارائه نمی‌کند. بلکه فقط نشان می‌دهد که نه گواهی دارید و نه دلیلی.

افراد باایمان زمانی که تحت فشار قرار می‌گیرند اغلب مدعی می‌شوند که داشتن ایمان ضرورت دارد چون انسان از به دست آوردن شناخت در این زمینه عاجز است. این نوع جمله به‌شدت خودحقیربینی را می‌رساند: خدای من، تو بزرگی و من حقیرم، و از این قبیل حرف‌ها. ولی این خودحقیربینی محکوم به شکست است. ادعای این‌که شناخت محال است مانند این است که ادعا کنیم در مسائل مربوط به ایمان همهٔ اعتقادات فقط از تعصب ریشه می‌گیرند. ادعای محال بودنِ شناخت، اوضاع را بهتر نمی‌کند تا بتوانید تعصب‌تان را ایمان بنامید.

در واقع اظهار کردن ایمان در مجموع محکوم به شکست است. مردم زمانی مدعی ایمان می‌شوند که نمی‌توانند از عقایدشان دفاع کنند. هیچ‌کس نمی‌گوید من به سایز کفشم یا جنسیت مادرم یا وزن اتم‌های طلا ایمان دارم. زمانی که کسی می‌گوید به چیزی ایمان دارد خودتان می‌دانید قضیه از چه قرار است.

کدام یک احتمالش بیشتر است؟

مشهورترین استدلال در زمینهٔ باور کردن چیزی که هیچ گواهی برای آن وجود ندارد شرط‌بندی پاسکال است. پاسکال مدعی بود مسیحی بودن عقلانی است، حتی اگر شواهد موجود اتخاذ این موضع را نامحتمل بسازد. چون اگر بر حسب اتفاق مسیحیت حقیقت از کار درآید، تا ابد رستگار خواهید شد. و اگر معلوم شود که حقیقت ندارد ــ یعنی خبری از خدا و بهشت و جهنمی نیست ــ وضعیتتان بدتر از وضعیت کافرهای واقعی نخواهد بود. از سوی دیگر اگر منکر مسیحیت شوید، در صورتی

که اشتباه کرده باشید به جهنم خواهید رفت و در صورتی که ثابت شود حق با شما بوده هم وضعیتتان بهتر از مسیحی‌ای که اشتباه کرده است نخواهد بود. کافرها هرگز پیروز نخواهند بود، و شکست سختی خواهند خورد. ولی مسیحی‌ها ممکن است پیروز شوند و هرگز با شکست سنگینی مواجه نخواهند شد. به بیان دیگر، تبعیت از احتمال حقیقت داشتن مسیحیت، هرقدر هم که بعید باشد، همیشه راه مطمئن‌تری است.

هیچ نکتهٔ زاهدمآبانه‌ای در این نظر وجود ندارد. بلکه به‌عکس، کاملاً مبتذل است. نمی‌دانم کسی که به‌نوعی خود را وادار می‌کند بر اساس این محاسبه به عیسی عشق بورزد، این عشق را به شکلی متقابل تجربه می‌کند یا نه. بدون شک عشقی از جانب من دریافت نمی‌کرد، اگر من عیسی بودم. ولی این مسئله اهمیت چندانی ندارد چون استدلال پاسکال آن‌قدرها هم تعریفی ندارد.

ابتدا توجه کنید که در این‌جا آنچه باور به آن عقلانی به نظر می‌رسد از آنچه شما دلیلی برای حقیقی پنداشتنش دارید مجزا شده است. کل منظور استدلال پاسکال همین است. به این ترتیب وقتی پرسش از وجود یا عدم وجود خدا مطرح است، شرط‌بندی پاسکال نامربوط و خارج از بحث به نظر می‌رسد. شرط‌بندی پاسکال تلاش می‌کند نشان دهد که مسیحیت هرقدر هم که حقیقت داشتنش بعید به نظر برسد مطمئن‌ترین راه است.

با این حال، این استدلال بر طبق معیارهای خودش هم مؤثر واقع نمی‌شود. این استدلال نشان نمی‌دهد که مسیحیت بهترین انتخاب است. بر اساس روش شرط‌بندی پاسکال، هر آموزهٔ دیگری هم که سعادت ابدی را به موافقت با مسیحیت و درد و رنج ابدی را به مخالفت با آن منوط می‌کند، همین کار را انجام می‌دهد. مسئله همان‌طور که پاسکال هم تلویحاً اشاره کرده است، فقط انتخاب بین مسیحیت و کفر نیست. این انتخاب در مورد همهٔ ادیان مختلفی که طبق تعالیمشان همه غیر از